



بناست گروهی برای موزه گردی در باغ ملی تهران جمع ششوند؛ جایی بین خیابان سسی تیر و امام خمینی. صبح علی الطلوع، همین که دروازه‌های باغ ملی باز می‌شود، صدای پای اسبها و چرخ درشکها به گوش می‌رسد، اما یک نفس عمیق کافی است تا بوی دود آدم را به زمان حال بیاورد. توی این پنج شنبه‌ی خلوت، کودکان و نوجوانان تحت پوشش موسسه «تعالی» تنها مهمانان موزه‌ها هستند و همین که پا به میدان می‌گذارند، از شور و شوقشان آسمان خاکستری رنگ عوض می‌کند و همه چیز جان تازه می‌گیرد، حتی هوای دود آلود شهر. زمانی نگذشته که کودکان به صف می‌شوند و اسم گروهشان را با صدای بلند تکرار می‌کنند. نوجوانان هم گپ‌وگفت می‌کنند و منتظرند تا در موزه‌های ملک و پست و تلگراف به رویشان باز شود.

گزارشی از موزه گردی صدو بیست نوجوان کنجکاو

دانستن، سکه‌ای که هنوز رونق دارد

علی‌رضا محمد دوست، عضو افتخاری موسسه مردم نهاد تعالی می‌گوید: «همه‌ی ما نیازمند دانستن‌ایم. این گروه از بچه‌ها هم از نظر آموزشی نیازمند هستند. موزه دریچه‌ای را رو به گذشته برای آن‌ها باز می‌کند حال و آینده همه را روشن می‌کند.»

شات آخر

«علی‌قلی‌خان مخبرالدوله، عبدالحسین‌خان شیبانی، میرزا اعزاز» بچه‌ها پشت ویترین‌هایی ایستاده‌اند که تصاویری از وزاری پست و تلگراف و تلفن توی آن‌ها نصب شده. پسرها سبیل‌های بلند توی عکس‌ها را به هم نشان می‌دهند و زیر زیرکی می‌خندند و یکی‌شان به شوخی می‌گوید: «تمامش فتوشاپ است.»

توی موزه پست و تلگراف نمایی از کوچه پست، صندوق‌های امانت و صندوق‌های پستی تیر خورده و مجسمه‌ای از مرد پستی نظر بچه‌ها را جلب کرده. حامد گوش‌اش را دست گرفته و به مادرش پیام می‌دهد که زود برمی‌گردد و می‌گوید: «نامه‌های زمان ما اینترنتی است دیگر، خبری از کاغذ و پاکت نیست.» بعد بچه‌ها به سالن تلگراف می‌رسند و شنیده و نشنیده شروع می‌کنند به کار کردن با دستگاه‌ها. دستگاه‌هایی به زبان مورس که خیلی وقت است زمان‌شان سر آمده. راهنما درباره‌ی تلفن‌های هندی



کرد و به فرانسه رفت، آن‌جا ماشین‌های ضرب سکه را دید و دستور داد تا ضربخانه‌ای جدید از فرانسه خریداری شود. «وحدید» آرام روی سر سکه می‌کوبد. به سکه‌اش که نقش کم‌رنگی گرفته نگاه می‌کند و می‌گوید: «با این وضع من ابدارچی ضربخونه هم نمی‌شوم!» بعد آن را با سکه‌های توی جیبش مقایسه می‌کند. سکه‌اش انگار به سکه‌های دیگر دهن کجی می‌کند.

همه ما نیازمندیم

موزه‌ی ملک به جز مجموعه سکه‌ها، چند بخش دیگر هم دارد و ۳۰ دختر نوجوان دیگر که تازه کتابخانه ملک را دیده‌اند، دور خانم راهنما جمع شده‌اند و گوش می‌کنند. آن طرف مجسمه‌ای از «حاج حسین ملک» گوشه‌ای نشسته و نگاه می‌کند. خانم راهنما می‌گوید: «حاج حسین ملک سال ۱۳۵۱ فوت کرد، یعنی ۴۲ سال پیش. وقتی زنده بود خودش اداره‌ی کتابخانه و موزه را به عهده داشت. اما آن زمان کتابخانه و موزه‌اش نه در این ساختمان که در منزل پدری در بازار تهران بود. او سال ۱۳۱۶ تصمیم می‌گیرد هرچه دارد وقف امام رضا (ع) کند.» در ویترین پشت سر بچه‌ها چند کتاب خطی است و راهنما پرسش بچه‌ها را جواب می‌دهد: «اصل مجموعه ملک کتاب‌های خطی او بود. ملک کتاب‌های نفیس را از صاحبانش امانت می‌گرفت و آن‌ها را خط به خط می‌نوشت. بعد جلدشان می‌کرد و در مجموعه‌اش می‌گذاشت تا همه بتوانند از آن استفاده کنند.»

کسی حاضر است چنین کاری کند؟ سحر به نسخه‌های خطی نگاه می‌کند و می‌گوید: «من که خیلی حال داشته باشم خلاصه یک کتاب را می‌نویسم.» محبوبه هم می‌خندد و جواب می‌دهد: «فایل پی‌دی‌افش را دانلود می‌کنیم و یا از صفحاتش عکس می‌گیریم.»

یکی می‌پرسد ملک توی کتابخانه‌اش چند کتاب داشته و راهنما جواب می‌دهد: «بیش‌تر از سه هزار نسخه‌ی خطی. درباره‌ی کتاب‌های چاپی هم آمار درستی نداریم، چون هر سال یک مجموعه می‌خریم و به آن اضافه می‌کنیم. هر چه هست عدد بزرگی‌ست.»

سوال‌های بچه‌ها تمامی ندارد و وقت چرخیدن در موزه‌ی ملک تمام شده. سحر هنوز دارد خانم راهنما را سوال پیچ می‌کند: «می‌خواهم بیش‌تر بدانم.»

در کارگاه ضربخانه

راهنمای موزه می‌گوید: «خوب دقت کنید.» و ۳۰ نفر از نوجوانان که به موزه‌ی سکه پا گذاشته‌اند، چشم ریز می‌کنند و ویترین‌ها را یکی یکی دید می‌زنند. روزگاری با همین سکه‌های زرین، سیمین و مسین، کیسه کیسه برنج و گندم خرید و فروش می‌شد و حالا پشت ویترین جا خوش کرده‌اند. راهنمای موزه که یک آقای کت و شلوار است بچه‌ها را صدا می‌کند و کف زمین می‌نشیند، درست وسط ویترین‌ها. بچه‌ها هم دور او می‌نشینند و یک دایره درست می‌شود. آقای راهنما یک مشت سکه از این دست به آن دستش می‌ریزد و صدای جیرینگ جیرینگ توی سالن می‌پیچد: «تا به حال به نقش پشت و روی سکه‌ها دقت کرده‌اید؟ تصاویر آدم‌ها، مساجد، پادشاه‌ها و ملکه‌ها... اما این سکه‌ها در گذشته چه‌طور درست می‌شد؟» بچه‌ها هم جواب می‌دهند با قالب، چکش، دستگاه... و موزه تبدیل می‌شود به یک کارگاه ضرب سکه.

راهنمای موزه‌ی سکه، قطعات فلزی مربعی را توی دستش می‌گیرد



و رو به همه می‌گوید: «این فلزی که توی دست من می‌بینید نه طلاست، نه نقره. سرب است و این روزها توی هوا هم زیاد است! برای ضرب سکه به روش دستی دو تا «سرب سکه» از جنس آهن یا فولاد لازم است و یک چکش.»

«سرب سکه» شبیه مهر است و روی فلز نقش می‌اندازد. راهنما تکه مربعی مس را بین دو «سرب سکه» می‌گذارد و بعد با چکش یک ضربه محکم و دقیق روی آن می‌زند. صدای ضربه در موزه می‌پیچد و بیچ‌بیچ‌ها برای لحظه‌ای خاموش می‌شود. بچه‌ها چشم‌هایشان را باز کرده‌اند و راهنما با هیجان ادامه می‌دهد: «آن زمان کسانی که به این کار مشغول بودند «ضراب» می‌گفتند. ببینید، نقش مهر روی سکه افتاده، اما هنوز چیزی کم دارد. نفر بعد با یک قیچی سکه را دور بر می‌کند و به او «قراص» می‌گفتند.»

بچه‌ها به صف شده‌اند، ضربه می‌زنند، سکه می‌سازند و برای یادگاری می‌گذارند توی جیبشان. تا سال ۱۲۸۲ هجری ضرب سکه در کشور ما به همین شکل انجام می‌شد تا اینکه ناصرالدین شاه شال و کلاه



بچه‌ها توضیح می‌دهد و روزگاری که فقط پادشاهان و سران و معاونان تلفن داشتند.

موزه‌گردی که به ساعت آخر می‌رسد همه توی حیاط موزه‌ی ملک دور حوض آبی جمع می‌شوند. آن‌ها هنوز به خاطر ضرب سکه لبخند روی لب دارند: «از این‌جا که برسم خانه در دفتر خاطراتم همه‌ی این‌ها را می‌نویسم. اینکه کلی دوست جدید پیدا کردم. از سکه درست کردن هم می‌نویسم و مجسمه‌هایی که دیدم.»

عکاس بچه‌ها را صدا می‌زند و همه می‌دوند سمت حوض. آفتاب به سقف آسمان رسیده. همه سکه‌هایشان را رو به دوربین می‌گیرند و تصویر لبخندشان ثبت می‌شود.